

محافظ امام وفرماندهٔ جنگ

شهید ابوالفضل رفیعی سال ۱۳۳۴ در روستای «سیح» از توابع شهرستان کلات به دنیا آمد. پس از پایان دورهٔ راهنمایی، عمویش که خود در کسوت مقدس روحانیت بود، او را به مدرسهٔ «محراب‌خان»، از مدارس علمیه مشهدبرد. در ایام تحصیل، با گروه‌های مبارز و انقلابی و افکار بلند حضرت امام خمینی (ره) آشنا شد و به تقلید و پیروی از آن حضرت پرداخت.

هفت سال بعد، ملیس به لباس مقدس روحانیت شد. یک سال قبل از پیروزی انقلاب اسلامی، اقدام به تأسیس هیئت «خاتم‌الاولیاء» کرد. بعداز پیروزی انقلاب، عازم قم شد و به محافظت از جان مراد خویش، حضرت امام (ره) پرداخت. با مهاجرت امام(ره) به تهران، از نیروهای شهرستانی خواسته‌شده شه‌رهای خود بازگردند.

پس از مراجعت به مشهد، فرماندهی سپاه خراسان، او را به‌عنوان مسئول گشت شب معرفی کرد. او با رفتار انسانی خود، موفقیت‌های بسیاری در ایجاد امنیت شهر و روستاهای اطراف مشهد به دست آورد. با شروع توطئهٔ گروهک‌های ضدانقلاب و غائلهٔ کردستان، ابوالفضل رفیعی به یاری مردم آن سامان شتافت.

پس از حضور ی موفقیت‌آمیز در کردستان، به جبههٔ جنوب اعزام شد. هم‌زمان عملیات «طریق القدس» با موفقیت انجام شده و دشمن برای بازپس‌گیری منطقهٔ عمومی بُستان، اقدام به پانک‌های سنگینی در تنگهٔ جزایه کرده بود.

در عملیات فتح‌المبین فرمانده بود

او به‌عنوان فرماندهٔ گردان و مسئول محور، همراه با رزمندگان اسلام به مقاومت دربرابر تهاجم ارتش بعث عراق پرداخت. ۳۵روز نبرد دلیرانه که گاه به جنگ تن‌به‌تن می‌انجامید، دشمن را از بازپس‌گیری بستان ناامید کرد و زمینه برای انجام عملیات «فتح‌المبین» آماده شد. در عملیات فتح‌المبین به‌عنوان فرماندهٔ گردان شرکت کرد و پس از شکست خطوط دفاعی دشمن، از ناحیهٔ پا مجروح شد. با این حال، در منطقهٔ عملیاتی باقی ماند و تا رسیدن نیروهای کمکی به مقاومت پرداخت. به گفتهٔ سردار

حمیدنیا، مقاومت ابوالفضل رفیعی و گردانش زیر آتش دشمن باوجود مجروحیت و نداشتن جان‌پناه، از عوامل مهم موفقیت عملیات فتح‌المبین بود. او رسیدن نیروهای کمکی، به‌بیمارستان منتقل شد.

پس از بهبودی نسبی به جبهه بازگشت، اما مدتی نگذشت که به علت عفونت جراحت پایش مجدداً در بیمارستان «قائم (عج)» مشهد بستری شد. با وخامت جراحتش، پزشکان به ناچار تصمیم گرفتند پای چپش را از زانو قطع کنند. شیی که قرار بود فرمایش این عمل انجام شود، ابوالفضل با ایجاد رابطه‌ای ممنوی با مولایش حضرت امام(رضاع)شفای خود را گرفت وصبح آن روز با قامتی افزایشه از بیمارستان خارج شد.قبل از آغاز عملیات «والفجر یک»، به‌فرماندهی تیپ امام‌صادق(ع) منصوب شد. با شروع عملیات، این یگان همانند دیگر یگان‌های سپاه، با موفقیت به اهداف ازپیش‌تعیین‌شده دست یافت و به پدافند از محور تحت امر خود مشغول شد. مقاومت دلیرانه او ویگانش دربرابر پانک‌های سنگین دشمن، موجب تثبیت محورهای عملیاتی و ناامید شدن دشمن از بازپس‌گیری ارتشاع استراتژیک «کَله‌قندی» بهران گردید. این بار هم از ناحیهٔ سر، بازو و پا مجروح شد و پس از پایان دوران نقاهت به جبهه رفت و به‌عنوان معاون دوم لشکر ۵نصر، در عملیات «خیبر»، نقش مهمی در هدایت یگان و موفقیت در گذشتن از هور داشت. در حسین عملیات، یکی از گردان‌ها برای تصرف اهداف ازپیش‌تعیین‌شده، دچار مشکل شده بود. تصمیم گرفت شخصاً به یاری آن‌ها بشناید. با اصرار زیاد توانست موفققت فرماندهی را جلب کند و برای تصرف پل استراتژیک «العریر» از «هور العظیم» گذشت. او درپایش را بر تاریخ این مرز و بوم گذاشت و در صبح ۱۳/۱۲/۱۳۶۲ به شهادت رسید.

بعد از چند سال فهمیدیم پیکر این شهید متعلق به ماست

با اصرار نوهٔ شهید، پیکر شهید گمنام را به مدرسهٔ علمیه بردند

نوهٔ شهید رفیعی که به یاد شهید «ابوالفضل» نام گرفته است، می‌خواست که پیکر شهید برونسی را به مدرسهٔ علمیه ببرد، اما این اتفاق نیفتاد و پیکر ایشان به مکانی دیگر انتقال پیدا کرد. با اصرار نوهٔ شهید، پیکر شهید گمنام را به مدرسهٔ علمیه بردند و تابصیح طلبه‌ها به او توسل جستند. نوهٔ شهید در این سال‌ها انس عجیبی با این شهید پیدا کرده بود.



حمیده وحیدی – در یکی از مناطق میانی شهر، در

جایی که هنوز کوجه‌هایش بوی قدمت و خاکی بودن آدم‌ها را می‌دهد، روی سردر خانه‌ای ساده، عکس سردار بزرگ جنگ «ابوالفضل رفیعی» به چشم می‌آید.

پله‌ها را که بالا می‌روم بنر تصویر مادر شهید را می‌بینم که به استقبال میهمانان تنها پسرش آمده است.

چشم‌انتظاری را می‌توان تالحنهٔ ترک دنیا در نگاهش جستجو کرد.

وارد اتاق که می‌شوم سادگی بدون آرایش آنجا باز هم نمی‌گذارد از جملهٔ «این روزها جای مادرت خالی است» بگذرم، جمله‌ای که در کنار تصویر شهید روی دیوار به چشم می‌خورد. شاید برای همین است که بی‌آنکه بخوام چیزی بگویم، برمی‌گردم به رابطهٔ عاطفی بین مادر و فرزند، به زندگی بی‌الایش‌مردی که خانوادهٔ خود را نیز به مادر ش سپرد. به همین دلیل است که صحبت‌را با همسر و خواهر شهید در بارهٔ مادر آغاز می‌کنم، مادری که جایش این‌روزها خالی است.

کمان می‌گردید شهید گمنامی که در دانشگاه فردوسی به خاک سپرده شده است، برادر تان باشد؟

اتفاقاً در سال ۹۰ که پیکر شهدای گمنام به‌همراه شهید برونسی تفحص شد، در مسجد ال‌زهر(اس) مراسم‌ی برپا شده بود. نوهٔ شهید رفیعی که به یاد شهید «ابوالفضل» نام گرفته است، در خواست داده بود که پیکر شهید برونسی را به مدرسهٔ علمیه ببرند، اما این اتفاق نیفتاد و پیکر ایشان به مکانی دیگر انتقال پیدا کرد. با اصرار نوهٔ شهید، پیکر شهید گمنام را به مدرسهٔ علمیه بردند و شب تا صبح طلبه‌ها در کنارش ذکر و دعا خواندند و به او توسل جستند. نوهٔ شهید در این سال‌ها انس عجیبی با این شهید پیدا کرده بود. حالا با گذشت چند سال فهمیده‌ایم که این پیکر متعلق به پدر بزرگ خودش بوده است. این اتفاقات عادی نیست و قطعاً قضا و قدر الهی و خواست خداوند بوده است. این روزها وقتی ما گریه می‌کنیم فرزندانمان می‌گویند: «ناراحت نباشید. دایی‌مان هیچ وقت غریب نبوده است». حتی از بین مسئولان تماس گرفته و گفته‌اند که در این سال‌ها خیلی‌ها مراسم ازاد اجشان را در کنار مزار شهید برگزار کرده‌اند. دانشجویان زیادی به این شهید توسل کرده و حاجت گرفته‌اند.

خانم دهقان! به‌عنوان همسر شهید بر ایمن بگویید

برادرم تنها پسر و ته‌تغاری خانواده بود و نمی‌توانم در چند جمله، تمام خوبی‌هایش را برایتان بگویم؛ همین بس که مادر اوایل رضایت نمی‌داد. حتی روزی به شهید گفته بود: «این قدر جبهه‌نرو. اگر من بمیرم، چه کسی مرا دفن می‌کند؟». برادر ناتنی‌مان به آرامی گفته بود: «مادر! به او بگو اگر به جبهه بروی، شیرم را حلالت نمی‌کنم». مادر هم همین حرف را زده و ابوالفضل جواب داده بود: «برای رضایت شما آن قدر شیر می‌خرم تا راضی شوی!»، مادرم گریه کرده بود که ابوالفضل جواب داده بود: «باشد؛ من دیگر به جبهه نخواهم رفت و کنار شما خواهم ماند، ولی بدان که من در جبهه چیزهایی یاد گرفته‌ام که اگر نروم، بسیاری از بچه‌های تازه‌وارد آن‌ها را یاد نمی‌گیرند و اگر هر کدام به خاطر این موضوع شهید شوند، شما مسئولید.» همین شد که دیگر مادر رضایت داد.



خانم رفیعی! می‌بینیم که در تمام خانه، تصویر مادر به‌همراه برادر شهید تان در کنار هم دیده می‌شود. می‌توان نشنید به رابطهٔ عاطفی خوبی که بین آن دو برقرار بوده است بی‌برد. برای ما از آن روزها بگویید.

اصلاً چه شد که مادر اجازه دادند ایشان به جبهه برود؟
ابوالفضل تنها برادر ما بود و ارتباط بسیار عمیقی بین ایشان و مادر برقرار بود. مادر تا سال ۸۳ که از دنیا رفت چشم‌انتظار ابوالفضل بود.

نمی‌دانم این مسئله را بگویم یا نه، اما در آن سال‌های بی‌خبری که چشم‌انتظاری، او را پیر و شکسته کرد مدام می‌گفت: «چگرم تکه‌تکه شده است.»، دو هفته آخر زندگی چندان خوب نبود و مدام زیر لب ذکر می‌گفت. لحظات آخر زندگی اش صلوات فرستاد و یک‌باره یک‌تکه جگر از دهانش بیرون آمد و آن وقت بود که به‌راحتی چشمانش را بست و از دنیا رفت. به‌واقع جگرش تکه‌تکه شده بود و دل مادرم خون بود، اما گلابه‌ای نمی‌کرد.

پس به‌راحتی رضایت ندادند؟

برادرم تنها پسر و ته‌تغاری خانواده بود و نمی‌توانم در چند جمله، تمام خوبی‌هایش را برایتان بگویم؛ همین بس که مادر اوایل رضایت نمی‌داد. حتی روزی به شهید گفته بود: «این قدر جبهه‌نرو. اگر من بمیرم، چه کسی مرا دفن می‌کند؟»، برادر ناتنی‌مان به آرامی گفته بود: «مادر! به او بگو اگر به جبهه بروی، شیرم را حلالت نمی‌کنم». مادر هم همین حرف را زده و ابوالفضل جواب داده بود: «برای رضایت شما آن قدر شیر می‌خرم تا راضی شوی!»، مادرم گریه کرده بود که ابوالفضل جواب داده بود: «باشد؛ من دیگر به جبهه نخواهم رفت و کنار شما خواهم ماند، ولی بدان که من در جبهه چیزهایی یاد گرفته‌ام که اگر نروم، بسیاری از بچه‌های تازه‌وارد آن‌ها را یاد نمی‌گیرند و اگر هر کدام به خاطر این موضوع شهید شوند، شما مسئولید.» همین شد که دیگر مادر رضایت داد.

برادرم تنها پسر و ته‌تغاری خانواده بود و نمی‌توانم در چند جمله، تمام خوبی‌هایش را برایتان بگویم؛ همین بس که مادر اوایل رضایت نمی‌داد. حتی روزی به شهید گفته بود: «این قدر جبهه‌نرو. اگر من بمیرم، چه کسی مرا دفن می‌کند؟»، برادر ناتنی‌مان به آرامی گفته بود: «مادر! به او بگو اگر به جبهه بروی، شیرم را حلالت نمی‌کنم». مادر هم همین حرف را زده و ابوالفضل جواب داده بود: «برای رضایت شما آن قدر شیر می‌خرم تا راضی شوی!»، مادرم گریه کرده بود که ابوالفضل جواب داده بود: «باشد؛ من دیگر به جبهه نخواهم رفت و کنار شما خواهم ماند، ولی بدان که من در جبهه چیزهایی یاد گرفته‌ام که اگر نروم، بسیاری از بچه‌های تازه‌وارد آن‌ها را یاد نمی‌گیرند و اگر هر کدام به خاطر این موضوع شهید شوند، شما مسئولید.» همین شد که دیگر مادر رضایت داد.

برادرم تنها پسر و ته‌تغاری خانواده بود و نمی‌توانم در چند جمله، تمام خوبی‌هایش را برایتان بگویم؛ همین بس که مادر اوایل رضایت نمی‌داد. حتی روزی به شهید گفته بود: «این قدر جبهه‌نرو. اگر من بمیرم، چه کسی مرا دفن می‌کند؟»، برادر ناتنی‌مان به آرامی گفته بود: «مادر! به او بگو اگر به جبهه بروی، شیرم را حلالت نمی‌کنم». مادر هم همین حرف را زده و ابوالفضل جواب داده بود: «برای رضایت شما آن قدر شیر می‌خرم تا راضی شوی!»، مادرم گریه کرده بود که ابوالفضل جواب داده بود: «باشد؛ من دیگر به جبهه نخواهم رفت و کنار شما خواهم ماند، ولی بدان که من در جبهه چیزهایی یاد گرفته‌ام که اگر نروم، بسیاری از بچه‌های تازه‌وارد آن‌ها را یاد نمی‌گیرند و اگر هر کدام به خاطر این موضوع شهید شوند، شما مسئولید.» همین شد که دیگر مادر رضایت داد.

گفتگو با خانواده وهم‌رزمان شهید ابوالفضل رفیعی که به‌تازگی شناسایی شده است

بعد از ۳۴ سال دوباره سردار



اصلاً چطور شد با وجود داشتن چند فرزند به رفتن همسر تان رضایت دادید؟ آن‌زمان چندساله بودید؟ شاید برای نسل‌م‌این‌گونه‌از خودگذشتگی‌ها کمی عجیب باشد؟

۲۶سال داشتیم و بچه‌هایم قدنیم‌قد بودند و خدا می‌داند که این سال‌ها چطور گذشت. شاید بهتر باشد دربارهٔ سختی‌هایی که

آن سال‌ها کشیدم حرفی نزنیم. مردم ما بسیار بایصرت هستند و می‌دانند بزرگ‌کردن بچه، آن هم در خانهٔ مستأجری چگونه است. یکی از پسرانم به اندازه‌ای به پدرش وابسته بود که حتی تا سال‌ها بهانهٔ نبود پدرش را می‌گرفت. آن زمان هشت‌ساله بود. کوله‌پشتی‌اش را بسته بود و گریه می‌کرد و اصرار داشت به جبهه برود. حال تصور کنید بر من و مادر و مادر شوهرم چه می‌گذشت. البته در پاسخ به سؤال شما که فرمودید چطور رضایت دادم باید بگویم شهدا خودشان رضایت می‌گیرند. همین حالا هم مدافعان حرم طوری رفتار می‌کنند که همسران و مادرانشان نمی‌توانند رضایت ندهند. آن‌ها به اندازه‌ای عاشق اهل‌بیت(ع) و خدمت به اسلام هستند که نمی‌توان مانعشان شد.

ایشان قبل از انقلاب مدام درگیر فعالیت‌های انقلابی بوده‌اند؛ درست است؟ آیا می‌دانستید که یکی از فرماندهان بزرگ جنگ نیز هستند؟
ایشان به اندازه‌ای عاشق امام(ره) بود که حتی یک لحظه هم وقتش را هدر نمی‌داد و قدم به قدم از اسلام و انقلاب پاسداری می‌کرد. یادم است در ایام جنگ به مرخصی آمده بود. تلویزیون روشن بود. مادرش گفت: «پسر! من مدام چشمم به تلویزیون است که تورا ببینم، ولی اصلاً در هیچ کجا نیستی و دیده نمی‌شوی!».

شهید در آن لحظه خندید و گفت: «مادر! این تصاویری که نشان می‌دهند کجا و ما کجا! این چیزهایی که شما در تلویزیون می‌بینید پشت خط و نزدیک هواوز دزفول است. ما به اندازه‌ای با این‌ها فاصله داریم که خودمان را در تلویزیون نشان دهیم! مادرم! حتی امیدوار نیاش که پیکرم برگردد، یا اینکه در تلویزیون من امیدوار ش باشم که پیکرم برگردد، یا اینکه در تلویزیون من



شناسایی پیکر شهید رفیعی. روز یکشنبه ۱۳ آذرماه این پیکر در منزلش در شهرستان اهواز شناسایی شد.

عباس پارسی، آزادهٔ هشت‌سال دفاع مقدس

با آب فرات وضو گرفت و شهید شد

بلندطلی می‌کرد. به‌علت عقب‌نشینی موضعی من پشت سر ایشان بودم. خودم را به او رساندم و گفتم:

«ممکن است عراقی‌ها فاصلهٔ العزیر تا الکساره را هلی‌بُرُن کرده باشند؟». گفت: «بعید نیست!».

بین من و او فاصلهٔ افتاد. دوباره خودم را به او رساندم و گفتم: «بعنی ممکن است اسیر شویم؟». نگاهي به‌من انداخت و لیخندی زد که در همین لحظه تیری به سرش اصابت کرد و با گفتن «یا حسین» به زمین افتاد. تیر به کلاهش خورده بود و طرف دیگرش، مثل یک غنچه‌باز شده بود. عراقی‌ها سوار پی.اِم.پی جلو می‌آمدند. رفیعی چشمانش بسته و لیخندی روی لبش بود. کنارش دراز کشیدم و صورتش را چسباندم. با او حرف می‌زد.م. خون داغ سرش حباب می‌شد و به صورتم می‌نشست. می‌دانستم کالک عملیات را همراه دارد. زیر پیراهنش گذاشته بود. آن را درآوردم. آرم سپاه را از روی سینه‌اش کشدم و همهٔ مدارک خودم و او را چند متر آن طرف‌تر با نارنجک منفجر کردم. عراقی‌ها از پی.اِم.پی پیاده شدند. من



اسم پسر تارا «الباس» بگذار

ابوالفضل یک طلبهٔ رزمنده و عملیاتی بود. چندین بار مجروح شده بود، در جبهه‌های کردستان تا جنوب. در یکی از مجروحیت‌ها پشت ابوالفضل پر شده بود از ترکش‌های ریز که در سطح پوست متوقف شده بودند. گفتیم: «ابوالفضل! شناس آوردی که ترکش‌ها عمیق نیست و گرنه آبکش شده بودی.»، برگشت و گفت: «من این طور شهید نمی‌شوم. من «ابوالفضل» هستم و قراری با خدا دارم. من باید برسم به فرات و علقمه.»، گذشت تا شب عملیات خیبر. دم غروب در آبراه «شط‌علی» آماده حرکت شده بودیم که صدایم کرد و گفت: «بین باقر! امشب شب رفتن من است. من امشب به فرات می‌روم و موعدهٔ قرارم با خدا امشب است.»، گفتیم: «شوخی نکن!». گفت: «مطمئنم که ما دیگر همدیگر را در این دنیا نخواهیم دید.»، همدیگر را محکم در آغوش گرفتیم. با لبخند گفت: «من بچه دارم، اما خیلی دوست داشتم پسر دیگری می‌داشتم و نامش را «الباس» می‌گذاشتم. به من قول بده که اگر بچهٔ اولت پسر بود، نامش را «الباس» بگذاری.» قول دادم و رفت. آخرین دیدار ما در این دنیا بود. تا فرات رفت و برگشت. من به قولم عمل کردم و نام پسر اولم را «الباس» گذاشتم.

سال‌ها گذشت تا دوباره پیدایش کردیم. شهید «ابوالفضل رفیعی» معاون فرماندهٔ لشکر ۵نصر، که پیکرش به‌عنوان شهید گمنام در دانشگاه فردوسی مشهد به خاک سپرده شده بود، حالا شناسایی شده. خوشا به سعادت او که مجاهدت، شهادت، گمنامی و غربت را چشید و در قرب الهی متوجه شد.

خود گفتگو می‌کردند و با او وعده می‌گذاشتند و به وعدهٔ خدایشان ذره‌ای نزدیک نمی‌کردند.

***همرزم شهید**



یک جان طلبت!

سال ۵۹ بود که به کردستان اعزام شدم. از صبح، درگیری را شروع کردند. خیابان‌ها و کوچه‌ها خلوت بود. تنها صدای رگبار گلوله بود که در شهر می‌پیچید. شهید رفیعی، سه نفر از افراد ضدانقلاب را داخل کوچه‌ای گیر انداخته بود. از دور که چشمش به من افتاد، باسر اسلحه اشاره کرد.بازدیدم رفت. در همان لحظه متوجه شدم یکی از ضدانقلابیون از پشت دیوار بالا آمد و اسلحه را به طرف سر ابوالفضل گرفت. بلافاصله به طرفش شلیک کردم. افتاد کنار ابوالفضل. وقتی به او نزدیک شدم، دستی به پشتم زد و گفت: «یک جان طلبت!»، پس چرا گریه می‌کنی و ناراحت هستی؟». در حالی که از خانه خارج می‌شد، از خواب بیدار شدم.

همیشه همه جا و در تک‌تک لحظات زندگی‌مان شهید

همراهان بوده است. هنگام ازدواج بچه‌ها، هر موقع مشکلی که داشتیم، همراهی‌مان می‌کرد. حتی وقتی دلم گریه بود، زود به‌سراغم می‌آمد. یک شب خواب دیدم در حیاط را زدند. در را باز کردم. شهید رفیعی وارد خانه شد. خوشحال شدم. خواستم بچه‌ها را بیدار کنم که گفت: «بیدارشان نکن. باید زود بروم.»، سپس به‌من گفت: «شما که می‌دانید من کجا هستم و جایم چطور است، پس چرا گریه می‌کنی و ناراحت هستی؟». در حالی که از خانه خارج می‌شد، از خواب بیدار شدم.

همیشه همه جا و در تک‌تک لحظات زندگی‌مان شهید همراهان بوده است. هنگام ازدواج بچه‌ها، هر موقع مشکلی که داشتیم، همراهی‌مان می‌کرد. حتی وقتی دلم گریه بود، زود به‌سراغم می‌آمد. یک شب خواب دیدم در حیاط را زدند. در را باز کردم. شهید رفیعی وارد خانه شد. خوشحال شدم. خواستم بچه‌ها را بیدار کنم که گفت: «بیدارشان نکن. باید زود بروم.»، سپس به‌من گفت: «شما که می‌دانید من کجا هستم و جایم چطور است، پس چرا گریه می‌کنی و ناراحت هستی؟». در حالی که از خانه خارج می‌شد، از خواب بیدار شدم.

همیشه همه جا و در تک‌تک لحظات زندگی‌مان شهید همراهان بوده است. هنگام ازدواج بچه‌ها، هر موقع مشکلی که داشتیم، همراهی‌مان می‌کرد. حتی وقتی دلم گریه بود، زود به‌سراغم می‌آمد. یک شب خواب دیدم در حیاط را زدند. در را باز کردم. شهید رفیعی وارد خانه شد. خوشحال شدم. خواستم بچه‌ها را بیدار کنم که گفت: «بیدارشان نکن. باید زود بروم.»، سپس به‌من گفت: «شما که می‌دانید من کجا هستم و جایم چطور است، پس چرا گریه می‌کنی و ناراحت هستی؟». در حالی که از خانه خارج می‌شد، از خواب بیدار شدم.

***همرزم شهید**